

پریسا خادم معبودی

درست کنار تو  
نقطه سر خط



## « درست کنار تو »

با شنیدن صدای وحشتناک شلیک گلوله خشکم زد، چشم هایم نمی توانستند آن صحنه را باور کنند. بدون زدن حرفی داشتم سعی می کردم صداهای توی سرم را خفه کنم. «نه نه نهه نمی شه». با حس کردن این که الان دانیال می زنه زیر گریه به خودم آمدم و محکم تر بغلش کردم و شروع کردم به نوازش کردم سرش. صدای قدم هایی را می شنیدم. قلبم نمی توانست بیشتر و سریع تر از آن خودش را به قفسه سینه ام بکوبد. داشتم می مردم که بیرون بروم. ولی نمی توانم برم بیرون، نباید...، نمی توانم همینجوری هم اینجا بمانم تا بروم.

خدای من! ولی ازم قول گرفت؛ با علامت سرش قبل شلیک هم گفت که بیرون بروم. دانیال پیشمه...

از صدای پاهایش می شد فهمید که دارد نزدیک تر می شود.

دستم را جلوی دهن دانیال گذاشتم و با بغل کردن دوباره اش سعی کردم آرامش کنم. کوچک ترین صدایی کافی بود تا دوبار دیگر هم آن صدای لعنتی را بشنوم.

با هر بازدمم اشکی روی گونه ام می چکید. چونم می لرزید و دندان هایم را سفت روی هم فشار می دادم. گذشتن هر ثانیه پیرم می کرد. صدا کم کم داشت محو می شد.

-منتا... اونجایی..؟

دانیال را نشاندم و سریع در کمد را باز کردم. با شنیدن صدای بی جونش و دیدنش گریه ام شدت گرفت. دویدم کنارش. سریع تیشرت کنارم را برداشتم و روی زخمش گذاشتم و شروع کردم به فشار دادن.

گوشی را برداشتم و همینجوری که سعی می کردم کلمات را به زور کنار هم بچینم، گفتم: «الان زنگ می زنه اورژانس... باشه؟...می دونن چیکار کنن...»

لبخند زد و نگران به من نگاه کرد-فرار کن... برمی گرده، تا کسی از اورژانس بخواد برسه من مردم! دانیالو بردار و فرار کن. خب؟! عجله کن!

نباید باهاس تنها باشی به محص دیدنتون تردید نمی کنه و باز ماشه رو می کشه.

«چجوری می تونی اینو بگی ، من..من.. نمی تونم اینجوری ولت کنم، اگه پلیسم بیاد کاری نمی تونه بکنه... نه... نه... محاله زنگ نزنه.»

-پس قول بده بعد زنگ زدن میری. باشه؟!

سرم را همونجوری که گوشی کنار گوشم بود، تکان دادم.

«لوا! الو! بله، آدرسمون همینه... شوهرم تیر خورده لطفا کمک بفرستین.»

-منتا من متاسفم، برادرای خوب و خوشی نبودیم ولی هیچوقت باورم نمی شد اینجوری بشه.

و اشک از چشمش پایین ریخت.

نفهمیدم دانیال کی رسید بغلم. گفت: «بابا!»

کلافه دستم را توی موهایم کشیدم.

-جانم بابایی، من حالم خوبه. خب؟!

آریا دست دانیال را گرفت و ادامه داد: «الان باید با مامانت بری، باشه؟ منم زود میام. هر چیزی شد به حرف

مامانت گوش کن و کنارش بمون. هوم؟!»

چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

گفتم: «پسرم یه لحظه بر می گردی و گوشتو بگیری؛ حرف بزرگونه داریم باهم بزنیم...»

ولی تا دهنم را باز کردم انگار هیچی نمی توانستم بگویم و فقط بیشتر هق هق می کردم.

«چرا یجوری می گیش که انگار قرار نیست هیچوقت بیای؟»

سرم را این ور و آن ور می کردم.

«نه...نه... تو نمی تونی اینجوری تنهام بذاری. میفهمی؟!»

قرار نیست اینجوری بمیری. نباید از اول می داشتم درو وا کنی.»

-چیزی نیست. تقصیر تو نیست. در به هر حال نمی تونست مانعش بشه.

«چرا نمیان؟ خدای من!»

-می دونی خیلی دوستون دارم دیگه؟! متاسفم که گیرهمچین چیزی انداختمون

برای چند لحظه بدون این که وزنم را رویش بندازم، بغلش کردم.

همینجوری که صدام می لرزید گفتم: «منم خیلی دوست دارم.»

دستش را روی موهایم کشید و گفت: «برو! هر آن ممکنه برگرده. از در پشتی زیرزمین برو فکر نمی کنم بدونه

همچین جایی رو هم داریم.»

گفتم: «باشه. تو زنده می مونی. خب?!»

دستش که دورم بود، شل شد.

«چرا جواب نمی دی؟؟»

از بغلش بیرون آمدم.

دانیال!

باید از این جا ببرمش.

سعی کردم اشک هایم را سریع پاک کنم.

دستش را گرفتم و بهش گفتم: «دانیال باهام بیا! باشه؟! بابا بعدا میاد. تا بهت نگفتم نباید چیزی بگی؛ باشه؟!»

سرش را تکان داد.

«آفرین پسرم. پس باهام بیا.»

ساک توی کمد را سریع برداشتم و روی دوشم انداختم و دانیال را بغل کردم. دویدم سمت زیرزمین ولی نباید

جوری می دویدم که متوجه مسیرم بشوند.

یعنی آریا، همین الان جلوی چشمم مرد؟ نه.. نه.. فقط بیهوش شده... حالش بهتر می شود.

من تنهائیش گذاشتم... من... من...

داشتم دیوانه می شدم.

یعنی اون خدافضییش با پسرش بود؟!!

اگر نمی خواستم کاری که کرد بی فایده شود باید حواسم را جمع می کردم.

مسیر را همانطوری که گفته بود و بلد بودم رفتم. باید از آن منطقه دور می شدم؛ بعدش به پلیس گزارش می

دهم.

....

دیگر فکر کنم به اندازه ی کافی دور شده باشم. دم خونه آوا بودم. زنگ در را زدم.

در را باز کرد. وقتی من را در آن وضعیت دید، تعجب کرد. متعجب نگاهم می کرد. انگار فهمید که هر لحظه

ممکن است کنترل اشک هایم را از دست بدهم.

دانیال را از بغلم گرفت. خواهرش آوین را صدا زد و دانیال را به او داد و آوین با دیدن اوضاع، داشت می رفت

که دستش را گرفتم: «کسی جز شما که خونه نیست؟»

با حرکت سرش تکذیب کرد.

«مطمینی؟»

آوا گفت: «اره. مطمئنیم!»

ولش کردم.

آوا از در داخل کشیدم و بستش.

گفت: «چیشه؟»

یعنی باید از کجا شروع می کردم. حس می کردم قلبم تیر می کشد.

قبل از این که چیزی بگویم ناگهان توی ذهنم جرقه ای خورد. گوشیم را برداشتم و زنگ زدم: «ببخشید من حدود دوازده شب تماس گرفته بودم برای همسرم که تیر خورده بود. الان تو کدوم بخشه؟ حالش چگونه؟»

نه ممکن نیست. چی دارین به من میگین. یعنی چی که تو بیمارستان فوت کرده.

اگه تو اونجا زنده بوده مگه نباید بتونین نگهش دارین. مگه کارتون همین نیستت.»

-متاسفم. وقتی پیداش کردیم بیهوش شده بود. به زور تونستیم تا بیمارستان نگهش داریم. وقتی عمل رو شروع کردیم خیلی دیر شده بود؛ توی عمل از دستش دادیم. آخرین چیزی که گفت این بود که به همسرم بگین متاسفم.

زانوهایم شل شدند و هم زمان با افتادنم، گوشیم از دستم ول شد.

آوا خیلی سریع خودش را به من رساند و بغلم کرد. هق هق می کردم و هر لحظه گریه ام شدید تر می شد و بعضی اوقات شبیه جیغ می شد. با دستانم زمین را چنگ می زدم.

-آوا..من...من...

داشتم همه ی زورم را می زدم تا بتوانم حرف بزنم.

-من..دیدم که پارسا بهش ..

سرم داشت گیج می رفت.

چرا همچین شدم.

....

صورتتم را یکم تو هم کشیدم. صدای چی بود؟

-منتا! هی! صدامو میشنوی! توروخدا پاشو.

پرسیدم: «چی شد؟»

-غش کردی!

«وای، نه! باید برم اداره پلیس.»  
-باید یه چیزی بخوری، باشه؟!  
توی صدایش بغض را حس می کردم.  
«وقت ندارم.»

-ببین تو نمی تونی انقدر چیزی نخوری تا پس بیفتی؛ باشه؟! دانیال بهت نیاز داره. نمیتونی! فهمیدی؟  
اگه الان بخوای اینجوری جایی بری تا دم در نرسیده میفتی دوباره.  
سرم را بالا پایین تکان دادم و شروع کردم به خوردن چیزی که جلوم گذاشته بود.  
همینطور که مشغول بودم؛ دستم را گرفت و سعی کرد لبخند دلگرم کننده ای به من بزند.  
-میتونه یه خواب باشه؟ چون بهتره دیگه خود آریا بیدارم کنه...

اشک مزاحمم دوباره پایین ریخت.  
چند دقیقه ای گذشت.

-منتاً، قبل بیهوش شدنت داشتی سعی می کردی چی بگی؟  
«پارسا، آریا رو کشت و باید سریع قبل از اینکه سراغ ما هم بیاد گیرش بندازم. حواسم خیلی جمع بود که کسی تعقیبم نکنه و از خونه خیلی دور شدم. اون نفهمید که من و دانیال اونجاییم.»  
انگار آوا هر لحظه از قبلش شوکه تر شد.

ادامه دادم: «می شه تا وقتی من می رم حواست به دانیال باشه؟!  
نمی تونم بردنش با خودم رو ریسک کنم و به محض اینکه برم احتمالا تا اوضاع تموم نشه نمیتونم برگردم. کنار من بودن براش خطرناک تره!  
ولی نمی دونم اون عوضی تو مدت زمان بیشتری بهتون شک میکنه یا نه. لطفاً رو این که چیکار کنیم فکر کن الان فقط قدم بعدیمو می دونم و مطمئنم که باید برش دارم.»  
آوا بعد از چند ثانیه ای که دهنش باز بود ولی صدای ازش خارج نمی شد؛ باشه ای گفت.  
-نگران نباش نمی دارم بلایی سرتون بیاد. فعلاً!

پا شدم و رفتم به نزدیک ترین اداره ی پلیسی که اونجا بود. شروع کردم به گزارش دادن. برای این که بگویم چی شده بود، مجبور بودم اتفاقی که افتاد را با وضوح و تک تک جزئیاتی که می توانم بگویم.

\*\*\*

همه چیز عادی بود. ما هنوز یه خانواده ی معمولی بودیم تا وقتی صدا ی زنگ در اومد. آریا که فهمید برادرش پشت دره به من نگاه کرد و آهسته گفت: «خدایا! چرا اومده اینجا. اگه درو باز نکنم معلوم نی چه دیوونه بازی ای درمیاره ولی نمیخوام شما رو ببینه. با دانیال تو کمد قایم شو؛ باشه! سریع»

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و به حرفش عمل کردم. تا وقتی در را کامل بستم داشت نگاهم می کرد. حواسم جمع دانیال بود تا صدایی تولید نکند. بزرگترین چیزی که نگرانش بودم این بود که با هم دعوایشان بشود و کار به زد و خورد بکشد. آن موقع نمی دانستم قرار است آرزو کنم که ای کاش مسئله با همین چیزها تمام می شد.

آریا: «اینجا چیکار میکنی پارسا؟!»

پارسا: «چیه! بده اومدم یه سری به برادر بزرگم بزنم؟»

«آخه نه که تو خیلیم اهمیت می دی به این چیزا!»

پارسا پوزخندی زد-راست می گی ... ولی شاید می دادم؛ اگه همه ازت یه بت درست نمی کردن. همه از اول عاشقت بودن. هیچوقت به اندازه ی کافی حتی واسه پدر و مادر خودم خوب نبودم چون معیار همشون تو شده بودی. هیچ کس واقعا ندید که من از تو بهترم. تیزترم. لعنتی حتی بابا می خواست اصل پولو واسه تو به ارث بذاره چون حس می کرد من نمی تونم درست اون پول رو مدیریت کنم و اسممونو به باد میدم.

و زد زیر خنده.

«چی میخوای بگی. انگار یادت رفته که منم بچه بودم و از وقتی یادم میاد از بعد یه جایی فقط داشتی زندگی رو واسم سخت تر می کردی. شاید اگه جای پایین کشیدن من رو کار خودت تمرکز می کردی الان اینجوری اینجا نبودی. سال ها تلاش کردم رابطمونو درست کنم و کمکت کنم ولی هر بار پسم زدی. پس الان حق نداری اینجوری قیافه ی قربانی بودن به خودت بگیری. تازه واسه چی حرص میزنی من چندسالی هست که اعلام کردم و حتی ثبت کردم که چیزی به عنوان ارث نمی خوام و سهمم به زور یک دهمه تو هم نیست. چیزی ندارم که بخوای بگیری.»

-راست می گی ولی می دونی اون یه دهم وقتی بحث خانواده ماس چقدر پوله؟ فکر می کنی لیاقتش رو داری؟

«اگه پول راضیت می کنه؛ باشه! بیشتر بهت می دم. فقط دیگه سمتم نیا.»

-چقدر مشتاقی که از شرم خلاص شی.

خندید

-فکر کنم بعد از همه چیز واقعا برادریم، فقط من همیشه مصمم ترم.

از لای در سعی می کردم جوری که چیزی ازم معلوم نشود نگاه کنم.

داد زد-حتی بی پولم از من خوشبخت تری! چرا؟؟؟

-چرا تو؟ چرا من نه؟

-بذار ببینم مردنت چجوری می خواد با زندگی ایده آل همیشگیت مچ باشه. می دونی بابا وقتی گفتم ارث رو نمی خواد چقدر با وقاحت منو نگاه می کرد. تقریبا همه همینن. هیچ کس تا وقتی تو هستی به من نگاه نمی کنه. همیشه گزینه دومم. وقتش نی اینو تغییر بدم؟ خسته کننده نیست که

همیشه آریا همه چی رو داشته باشه. باور کن حوصله سر بره. دارم بهت لطف می کنم و به زندگیت یه بخش غیر یکنواخت می دم. هیچوقت توجه نکرده بودی که انقدر بخشندم و دوست دارم؛ نه؟! «پارسا اروم باش! خب؟ من دیگه با کسی کاری ندارم. به زندگی کوچیکم قانعم. چیزی نمی خوام. هر چی بخوای بهت می دم. فقط اون تفنگ رو بذار زمین. ما خیلی چیزاییم و عادی جزوشون نیست ولی بازم برادریم. هنوزم من اون کسیم که وقتی مریض بودی مراقبت بود. یا تو اگه نبودی من تو اون دره می مردم. مجبور نیستیم حتی با هم کنار بیایم ولی چرا باید اینجوری تموم بشه؟ تو اینجوری نیستی!»

اروم داشتن دور دایره فرضیشون می چرخیدند.

-چرا الان؟! حتما باید یه تفنگ سمت بگیرم تا همچین چیزی رو بگی؟! فکر کردی احمقم! اونم دوباره. باز دست کم گرفتی. فکر نکن با این کارات وجدانی رو بیدار می کنی. اولین باری نیست که شرّ یکی رو کم می کنم. مهمون من باش.

«پارسا خواهش می کنم.»

زاویه دیدم جوری شد که آریا مقابلم بود و پارسا پشتش بهم بود. آریا با اشکی که از گوش پایین می چکید بهم لبخند زد.

«بعدش میخوای چیکار کنی؟ ها؟! میخوای هر کی رو که از مدل ابروش خوشت نمیاد بکشی؟»  
-خبیب. خوشحالم که پرسیدی. نقشه های خاص خودمو دارم ولی حیف که اونقدری زنده نمی مونی که بفهمی!

در حال کشیدن ماشه بود که آریا تفنگ را به سمت دیگه ای هل داد. از دست دوتاشون پرت شد. به جون هم افتاده بودند تا هیچکی نتونه تفنگ رو برداره. بعد از یه مشت دیگه، آریا ولش کرد و تفنگ را برداشت. سمتش گرفت. می خواست ماشه را بکشد که دستش لرزید. پارسا از فرصت استفاده کرد و تفنگ را قاپید.

-هیچوقت جرزشو نداشتی!

و شلیک کرد.

این بار نتونست در بره.

-آره تا الان همه چیز طبق برنامه پیش رفته. خونه رو دنبال زن و بچش می کردم شاید قایم شده باشن. بعد دیگه نوبت توعه. نمیخوام هیچ ردی بمونه. می فهمی که چی میگم؟!»

\*\*\*

پارسا لعنت بهت که کله گنده ای و گرنه به این که کاری می کنم تا آخر عمرت زجر بکشی؛ اطمینان کامل داشتم.

باید مدرک بهشون می دادم اما چه مدرکی؟ اثرات دعواشون روی بدن دوتاشون هست. می توانم از این استفاده کنم.



بعد از چند روز به جایگاه شاهد احضار شدم. هیچوقت فکر نمی کردم وکیل بودنم این جا به دردم بخوره.

زیر لب گفتم: «پشیمونت می کنم. فقط نگاه کن.»

قبل از این که وارد صحنه ی دادگاه بشوم یکی کشیدم کنار؛ می خواستم جیغ بزنم که گفت: «اگه می خوای زنده بمونی به نفعته سر و صدا نکنی.»

گوشی را بهم داد. گرفتمش.

«بله!»

-سلام زن داداش عزیزم!

«پارسا! پسرم کجاس؟»

-هعی! نباید اول حالمو بپرسی. ممکنه ناراحت بشما. خوبه می دونی آخرین باری که یکی ناراحتتم کرد چه بلایی سرش اومد.

به سکوتم خندید. همه چیزم را ازم گرفته بود و راه انتقامم را موفقانه دور زده بود. حالا هم به وضعم می خندید. سوزش نمکی که روی زخمم می ریخت، هر لحظه از قبلش بیشتر می شد.

-البته امروز رو روی خوبم. فکر کنم بتونم ببخشم.

-خب... راجع به برادر زاده ی عزیزم. وایسا از خودش بپرسم. دانیال مامانت پشت خطه؛ نمی خوای بهش سلام کنی؟!

دانیال با صدایی که وحشت کرده بود با گریه می گفت: مامان! ... مامان!

با آستینم اشکم را پاک کردم و سعی کردم صدایم را جوری که معلوم نباشد، صاف کنم.

«مامان اینجاس! باشه؟! زود میام دنبالت. یکم دیگه تحمل کن پسرم؛ باشه؟!»

-خب دیگه بسه. دانیال رو ببرین.

-به هر حال نمی خوام که همچین پسر نازی حرفای الانمون رو بشنوه. می خوام؟

«تو بردی! چی می خوای. فقط پسرمو صحیح و سالم بهم بده و من میرم و صدام در نیما. مطمئنم می شم که همه ی ارث مال خودت بشه.»

-چقدر من قانعم. باشه. فقط باید بری اونجا و بگی مطمئن نیستی کی رو دیدی و فکر نمی کنی اون من باشم. خودت بهتر می دونی چجوری حرف خودت رو به بهترین شکل بپیچونی. اینجوری از شر

بررسی هم خلاص می شم. نصف حضار رو هم خریدم. بعدشم پسر تو می دم و می تونین به زندگی کوچیکتون برسین. فقط به دور زدن من فکر نکن. فکر نکن به تو یا پسر تو رحم می کنم. آریا برادرم

بود. راستم می گفت یسری وقتا مراقبم بود ولی باعث نشد تو کشیدن ماشه تعلل کنم. مطمئن باشه من کسی نیستم که دستم بلرزه.

« باشه. همین کار رو می کنم. ولی به محض این که این کارو بکنم برات بدون استفاده می شم و زنده برات بی فایده. برای این که کسی شک نکنه یکم زنده می ذاری و بعد هم من رو میکشی هم پسرمو. لعنت بهم که انگار می دونستم اینجوری می شه. یه ایمیل خودکار به پلیس بین المللی میره و تایمش تنظیم شده و باور کن نمی تونی بازش کنی. من با اونا سر چند تا پرونده کار کردم. نمی تونی بخریشون. اگه منم بمیرم هیچ کس نمی تونه بازش کنه. بهت اطمینان میدم. هر روز، یه روز تاریخ ارسال رو عقب می اندازم. راستی توش از چیزی که فکر می کنی بیشتر مطلب هست.»

عصبی خندید-اون لعنتی چجوری تو رو پیدا کرده. باشه خانم زرنگ. نه من دیگه چیزو دور می زوم نه تو. قبوله؟

« قبوله.»

اون مرد ولم کرد و بالاخره وارد شدم.

اون دیوونه حواسش زیادی جمعه. حتی زمان بندیشم عالیه!

من نمی توانم جووری فرار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و ندیدم چیکار کرد. نمی توانم بگذارم قاتل آریا همینجوری قسر در برود. من می توانم ثابتش کنم. همه چیزهای لازم را می دانم. ولی دانیال دستشه. اگر تنها بودم می توانستم. حتی اگر به قیمت جونم هم تموم می شد مهم نبود. ولی نمی توانم بگذارم پسرمان را بکشد. خدای من، داشت سخته می کرد. از صدایش می توانستم بفهمم. پسرم ببخشید که مامان نتونست اونجوری که باید مواظبت باشه. چاره ای ندارم. اون مرتیکه دست و پام را بسته.

آریا قول می دهم بهت که دست بر نمی دارم. هر کاری لازم باشد می کنم.

انگار دیگه نوبت من شده که تو جایگاه شاهد حرف های خودم را از صفحه پاک کنم.

«من منتا درخشان هستم و امروز به خاطر پرونده ی قتل همسرم اینجام. به شرایط شهادت و قوانین مربوطه آگاهم.»

ماجرا را با جزئیات تعریف کردم؛ البته تغییراتی هم دادم.

«من خیلی سریع بعد از حادثه برای ثبت این پرونده رفتم و اظهار کردم که پارسا آرامی، همسرم رو به قتل رسونده. تا الان هم که اینجام اصلا نمی تونم از اتفاقات اون روز بیرون بیام. ولی طی این مدت متوجه شدم که من مطمئن نیستم که قاتل ایشون باشن ولی فشار روانی ای که به من وارد شد روی قضاوتم تاثیر گذاشت. از این بابت واقعا اظهار پشیمونی می کنم و مسئولیت کامل این اشتباهم رو تماما به عهده می گیرم.»

توی ذهنم داشتم یه پوزخند بزرگ می زدم. ازم پرسیدند که نکند کسی تهدیدم کرده و امنیتیم را تضمین می کنند. کاش می شد باور کنم و همچنین چیزی ممکن بود. پسرم یکم دیگه وایسا، دیگه دارد تموم می شود.

دادگاه تمام شد و نتیجه یکم دیگه معلوم می شد ولی معلومه که تیرئش می کنند. شکی توش نیست. وقتی از دادگاه بیرون رفتم. توی خیابان یک ماشین منتظرم بود. میخواستند من را پیش پسرم ببرند. برای این که اوضاع مشکوک نباشد؛ دانیال را توی همان ماشین گذاشته بودند ولی توی جایی که قایمش کرده بودند هم نبود. چون با ماشین دیگه ای به محلی که خودشون مشخص کرده بودند برده بودندش و منم داشتم به همان جا می رفتم.

ماشین وایساد. پیاده شدم. در ماشین رو به رویم هم باز شد. پارسا در حالی که دانیال را بغل کرده بود پیاده شد.

-تورو خدا این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی. همه چیز درست همونجوری شد که باید باشه. یالا دیگه. یه لبخند بزن.

با حرص پوزخند زدم ولی نمی توانستم پوزخندم را ثابت نگه دارم.

گفتم: «خوبه؟! خوشحال شدی؟»

-قشنگ تر از اونم می تونی بخندی ولی باشه!

هر لحظه بیشتر با دیدنش که پسرم را هم بغل کرده حالم بد می شد. دانیال هیچوقت تو این شرایط نمی خوابه. بیهوشش کردند.

« راست می گی و همه چیم همونجوری شد که قرار بود. خوب می دونی که محاله تبرئه نشی. دیگه دانیال رو بده بغلم و این آخرین باری میشه که ما رو میبینی.»

-مطمئنی؟ آخه می دونی چیه! خیلی ناز تو بغلم افتاده و گلوش... هر بار می بینمش می خوام ببرمش. دندونامو رو هم فشار دادم و برای یک لحظه چشم هایم را بستم: «هعی! یادت که نرفته. من هنوزم چیزی دارم که بخوای. اگه بلایی سرش بیاری هر کاریم باهام بکنی چیزیه متوقف نمی کنم. جوری معروف می کنم که هیچوقت فکرش رو هم نکرده باشی.»

پوزخندش روی صورتش مرد. از نگاهش می توانستم نفرت را بخوانم.

جلوتر رفتم و دانیال را بهم داد.

-اونجوری نگاش نکن. فقط بیهوشش کرده بودم. چیزیش نی . زودم بیدار می شه. اونقدرم احمق نیستم. زندگیمو ریسک نمی کنم.

« به امید این که دیگه هیچوقت همو نبینیم.»

همانطور که دانیال را بغل کرده بودم از آن جا دور شدم. آن قدر پیاده رفتم تا مطمئن بشم دور شدم و فکر کنم دنبالم نمی کنند.

تا کسی گرفتم تا برم بیمارستان پیش دکتری که می شناختم.

صورت دانیال را که می دیدم قلبم بیشتر از قبل می شکست. خیلی کوچیک تر از این حرف ها بود که قاطی این چیزا بشود. وقتی دیدم اشک هایم دارند روی صورتش می چکند؛ دوباره با آستینم پاکشان کردم. سعی کردم با مدلی که به راننده آدرس می دادم مطمئن بشم که دنبالمان نیستند. اما

عمیقا نمی توانستم مطمئن باشم. چون ممکن بود حتی جی پی اسی را جواری به دانیال متصل کرده باشند.

وقتی رسیدیم؛ بدو بدو رفتم دنبالش. اول طبقه جلوی میز پذیرش داشت فرمی را می دید که با صدای قدم هایم توجهش به سمتم جلب شد.

-چی شده؟

«مریم... دانیال...»

-هعی! آرام!

«بهم گفتن که بیهوشش کردن ولی نمی دونم چیزخورشم کردن یا نه. نمیدونم بهش ردیاب وصل کردن یا نه.»

-چی... چچرا؟!!!!

«بهت می گم. تورو خدا فقط تو رو دارم. بین حالش چطوره!»

دانیال را از من گرفت. منم داشتم دنبالش می رفتم. چند تا آزمایش ازش گرفت و نتایجشان را هم بررسی کرد. نهایتاً گفت که بیهوش کننده دوزش زیاد بوده ولی خوبه و زود به هوش میاد و حدسمم راجع به ردیاب درست بوده ولی برای این که نفهمند که این جا راجع به ردیاب فهمیدم؛ میاد باهام توی هتلی که دوربین درستی نداشته باشه و درش میاره.

وقتی داشت ازم می پرسید که چی شده بهش یه خلاصه ای گفتم و ازش تشکر کردم.

کنار تخت دانیال نشسته بودم و منتظر بودم بیدار شود. خیالم راحت شد وقتی فهمیدم مسمومش نکرده. موهای سرش را نوازش می کردم.

«بخشید مامان. همه ی اینا تقصیر منه ولی دیگه نمی دارم بلایی سرت بیادا! باشه؟! قول می دم مثل بابا نشه که گفت بر می گرده ولی هیچوقت قرار نیست همچین کاری کنه. می دونی اون با تمام وجودش می خواست که برگرده؛ فقط... فقط... نتوست. تا می تونست جنگید ولی انگار کافی نبود. منم تا آخرین لحظه ای که زنده مراقبتم. تو هیچوقت نباید قاطی همچین چیزی می شدی. حقت این نبود. من متاسفم. همه ی سعیمو می کنم تا از الان زندگیت رو تا جایی که میتونم شبیه به یه زندگی عادی کنم. تو لیاقتت بیشتر از ایناس. من شرمندم. فک می کنی بتونی مارو ببخشی برای این که اینجوری شد. برای این که جای این که الان بابات همونطوری که کولت کرده ببرتت پارک؛ اینجوری اینجا بیهوش افتادی. من وبابات خیلی نقشه ها داشتیم. کلی می خواستیم اشتباهاتی که پدرمادرامون سر ما کردن رو تکرار نکنیم.»

دست هایم را کلافه توی موهایم فرو کردم. چشم هایم می سوخت و قلبم تیر می کشید. صحنه های بدبختی هایم داشتند از جلوی چشمم رد می شدند.

زیرلب گفتم: «فکر کنم دیگه نباید تو کشیدن ماشه تعلق کنیم.»

و یک بار دیگر قلبم شکست.

بعد یکم دیدم دانیال بالاخره داره چشم هایش را باز می کند. اشک هایم را پاک کردم. مریم را صدا کردم و همزمان گفتم: «پسرم! دانیال!»  
با صدای گرفته ای و به سختی گفت: «مامان!»  
مریم علائمش را چک کرد و اوکی بود.  
بیشتر که گذشت انگار هشیار تر شد.  
دستش را با دوتا دست هایم گرفتم.  
«مامان همینجاس، باشه؟! خانم دکترم گفته حالت خوبه. خب؟! ببخشید دیر اومدم مامان. دیگه همینجام. باشه؟ دیگه از کنارت جوم نمی خورم. ببخشید که اذیت شدی.»  
لبخند معصومانه ای زد.  
«یکم دیگم استراحت کنی؛ می ریم. خب؟!»  
سرش را تکان داد.  
دیدن این لبخندش قلبم را آتش می زد. چی شد که اینطوری شد؟ نمی خواهم بگویم که چرا آریا یا چرا من ولی چرا اون؟ چرا؟!  
سوالاتی که جوابی برایشان نبود و من وقت موندن توی جایگاه قربانی را نداشتم. باید زود عمل می کردم و می فهمیدم که باید چیکار کنم.

\*\*\*\*\*

بیست سال بعد:

\*\*\*\*\*

صدای زنگ در وادارم کرد از جام پاشم. چخبره! چرا انقدر زنگ می زنه؟!  
اول از چشمی نگاه کردم. ترسیدم و متعجب بودم. سوتی زدم تا دانیال حواسش جمع باشد.  
در را باز کردم.  
-سلام  
«سلام؟! این چه مسخره بازی ای راه انداختی یا رئیست انداخته. این چه مزخرفیه جلوم!  
عا عا! نه تو حق نداری حرف بزنی. اول آریا رو کشتی بعد رفتی سراغ دانیال و باز با وجود همه چی اومدی کاری کنی فکر کنم دیوونه شدم یا باز چیزیه از قلم انداختم.»  
-دانیال چی شده؟!  
«چه مرگته?!»  
با نگرانی توی چشم هایم نگاه می کرد. انگار واقعا خودش بود. ولی محاله.

-میدونم چجوری بنظر میاد. واقعی نیست. انگار گپرت آوردم. یعنی هر چی نباشه اگه نمرده بودم الان پنجاه سالم بود. چجوری مثل همون زمانی که مردم اومدم جلو در خونت. چجوری ممکنه. نگاه کن اگه ماسکی بود با این کارام کنده میشد. جراحی؟ اوکی! منصفانس ولی میتونن حافظمم کپی کرده باشن؟!

بهت زده بهش خیره شده بودم.

-آخرین آهنگی که دوسش داشتی "beautiful scars" بود. اول فکر می کردیم بچمون قراره دختر باشه. قبل از اینکه اسلحه رو از دستش بقاپیم؛ توی چشات نگاه کردم جوری که انگار می دونستم قراره چی بشه. توی کافه تریای دانشگاه با اسپرسو تو دستت واسه اولین بار دیدمت. با وجود همه موفقیتایی که به دست آوردی خودت تنها این راه رو می رفتی. ساپورت خانوادت رو از سن کم نداشتی و با این که عالی پیش رفتی؛ هر وقت که جای حمایتت بهت زخم زبون می زدن اذیت می شدی. عمیقا نمی دونم چی بگم که باور کنی خودمم و بذاری بیام تو تا بهت بگم چخبره.

نگاه توی چشم هایش عوض نشده بود. لحنش همه چی عین همون موقع بود. همینطور که خیره به چشم هایش نگاه می کردم؛ اشک سمجی از گوشه چشمم پایین چکید. از جلوی در رفتم کنار که بیاد تو. حتی اگر این کار به کشتنم می داد نمی توانستم انجامش ندهم. نکند واقعا داشتم توهم می زدم. بیست سال گذشته!

در را پشت سرش بستم.

جوری که سعی می کرد لرزش صدایش را کنترل کند؛ ادامه داد: «من چند سال آخر یعنی قبل از این که پارسا اونجوری بیاد تو خونمون یه مسائلی نظرم رو جلب کرده بود و دنبالش رو گرفتم. بیشتر جنبه سرگرمی داشت. توی یه موزه یه کتیبه راجع به یه قبیله ای بود که می تونستن از نیروی طبیعت بیشتر از ما استفاده کنن واسه کارایی که ما باور داریم نمی تونن اتفاق بیفتن. مسخرس؛ نه؟! اون کتیبه واقعا به نظر واقعی میومد و منم مثل بچه های کوچیک کنجکاو شدم. وقتی خودم بیشتر دنبال چیزایی از این قبیل گشتم به منابع مختلفی رسیدم. حتی آخرش یه کتاب قدیمی راجع به سفر در زمان هم پیدا کردم. همه چیز برای الکی بودن زیادی با جزئیات بود. ولی به هر کی می خواستم بگم فکرمی کرد حتما دیوونم و خب خودمم میدونستم چجوری به نظر میاد. میخواستم یکم مطمئن تر بشم و بهت بگم. وقتی به هوش اومدم توی اورژانس می تونستم بفهمم که امیدی به زنده موندن نیست. ولی یکی از جملات کتاب یادم بود و همون منو اینجا آورد. فهمیدم که درست حدس زده بودم. من واقعا از پشش برنیومدم.»

-الان از من انتظار داری این چرت و پرت ها رو باور کنم؟!

«توجیه بهتری واسه این که من چجوری اینجا نشستم داری؟»

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

«چون زمانم محدوده و نمی دونم چقدر وقت دارم یا ممکنه بتونم بمونم یا نه ولی مهم تر از اینا؛ من خیلی بهت بدهکارم. اومدم سعی کنم تا یکم برای گندی که به خاطر من به وجود اومد و تو جمعش کردی؛ کمکت کنم.»

نمی توانستم باور نکنم که خودش ولی این دیوانگی محض بود.

-اگه راست میگی شونه چپتو نشونم بده؟

«چجوری به ذهنم نرسید که این کارو بکنم.»

شونش را نشانم داد. همون زخم کوچیک هنوز ردش اونجا بود ولی تو هیچ جا درج نشده بود که وجود داره و نمی توانست چیزی در موردش بداند.

-فکر کنم واقعا خودتی!

همزمان که سعی می کردم لبخند بزنم گفتمش ولی نمی توانستم بغض توی چشم هایم را پنهان کنم.

قطره ی اشکی از چشمانش پایین چکید و دست هایم را گرفت.

گفت: «من متاسفم که انقدر سختی کشیدی و ازت ممنونم که اینجایی. نمی دونم چی می تونم بهت بگم. هیچکی به جز تو نمی تونست انقدر عالی با وجود همه چیز پیش بیاد.»

وایساد تا نفس بگیره و بتونه ادامه ی حرفش را بزند و ادامه داد: «من بهت قول داده بودم همیشه کنارتم. درست کنارت. موقع بزرگ کردن دانیال؛ موقع سختیا و خنده ها ولی به هیچ کدوم عمل نکردم. نمی دونم چی دارم که بهت بگم. ولی فعلا اینجام. باشه؟! همه ی سعیم رو میکنم که اوضاع رو بهتر کنم واستون.»

-یجوری می گی انگار چون تو تعطیلات بودی و داشتی حال می کردی اینجا نبودی.

ناگهان صدایی جو سنگین بینمان را شکست. صدای پای دانیال بود. گفت: مامان! خوبی؟! هی تو اینجا چیکار میکنی؟

-دانیال چیزی نیست. معلوم شد می شناسمش.

بلند شدم و رفتم پیشش و اروم در گوشش گفتم: «برو تو اتاقت بهت میگم چه خبره ولی نمیخواه نگران باشی.»

سری تکان داد و رفت.

برگشتم و گفتم: «حالا نقشه ات چیه؟»

-می دونم دنبال اینی که بتونی بری به یه کشور امن و این که با مدارکی که پیدا شده و قدرت پارسا همیشه کاری از پیش برد. می تونم از پولایی که پارسا خبری از وجودش نداره استفاده کنم و من کسی بودم که به قتل رسید. باید بتونم مدارک بهتری ارائه کنم یا نقطه ضعفی ازش بدونم که بشه ازش استفاده کرد.

«غذا چی می خوری؟»

-هی! اصلا گوش می دی چی می گم؟

«آره و باید بگم کار زیادی در پیش داریم و اگه قراره اونقدر کار کنیم بیا با انرژی شروع کنیم.»

.....

برگه ی بزرگی روی میز گذاشتم و داشتیم هر چیزی که ممکن بود کمک کننده باشه را می نوشتیم و به هم ربط می دادیم.

دوهفته ی تمام درگیر چیزی بودیم که جایش گذاشتیم. باید چیزی می بود که از قلم انداختیم. باید باشه. مطمئن بودم.

سر در گم نشسته بودیم و داشتیم فکر می کردیم که یهو گفت: «تو می ری پیش کسایی که بهشون اعتماد دارم و چیزی بهم بدهکار بودن. قدرتشون شاید به اندازه ی پارسا نباشه ولی می تونن کمک کنن. تا همین الانشم احتمالا یا حواسشون بوده یا گمت کردن. اگه یه دادگاه درست رو بتونیم ازین طریق پیدا کنیم؛ می تونیم با درخواست دانیال برای ارشش پرونده رو باز کنیم. دلیلی که تا حالا هیچ خبری نبوده ازتون چیه؟ این جای کار تو وارد می شی و شهادت می دی. مادری که برای حفاظت از جون پسرش مجبور شد شهادت دروغ بده و بعدشم سعی کنه جوری گم و گور بشه که دیگه نتونن پیداش کنن. مدرکی که از پزشک قانونی داری ثابت می کنه که زیر ناخنای من دی ان ایش بوده رو، رو می کنی. منم به گذشته بر می گردم و یه پیام برات می فرستم که فرار کن نذار دستش به توام برسه یا جوری که دیگه همه ی مدارک دست و پاش رو ببندد و با بهترین افرادشم نتونه خودش رو خلاص کنه. اینجوری اگه همه چیز درست پیش بره فقط به قتل عمد محکوم نمیشه و کم کم مجازاتش اعدامه که اگر تخفیفم بگیره نباید بتونه کمتر از حبس ابد بکنتش.»

یکم سکوت کرد. ادامه داد: «ولی اینا در بهترین حالتشه. اینا در حالتیه که همه چیز درست پیش بره. یه چیز قوی تر می خوایم.»

کلافه دست به سینه نشسته بودم و داشتم فکر می کردم که گفت: «شهادت من! می تونه از اس ام اس داستان در بیاره که من واقعا ننوشتمش ولی اگر صدای من باشه که میگه چه اتفاقی افتاده چی؟ از این نمیتونه راحت در بره. بعدشم تو اینجوری تونستی فرار کنی که از ارتباطت با پلیسای بین المللی استفاده کنی. ازشون کمک باید بگیری. نمی تونه همه رو بخره. بعدشم تو دختر یکیشونو نجات دادی. تو تونستی بفهمی قاتل داشته چیکار می کرده. تو بودی که فهمیدی کسایی که کشته یا دزدیده رو کجا برده تا بتونی ثابت کنی جرمشو. اگه تو نبودی هم می تونست قسر در بره هم چندین نفر می مردن. اینجوری نمیتونه همچین کسیو بر علیه ات بخره و سابقه خودت خیلی بدرد میخوره. تهشم همه چیز رو رسانه ای می کنیم. اینجوری هر اتفاقی براتون بیفتاده توجه خبرنگارارو جلب می کنه و اولین کسی که همه مقصرش می دونن پارساس.»



-انگار رقیبمو دوباره پیدا کردم. فقط یه چیزی چجوری میخوای زنگ بزنی؟! تا جایی که می دونم طلسمی که ازش می تونی استفاده کنی برت می گردونه همون جایی که بودی و اینکه جناب نابغه نمی تونی اونجوری شهادتی بدی!

با اشک هایی که تو چشم هایم جمع شده بود ادامه دادم: «می خوای دوباره بمیری؟؟؟ همون پیامم ریکسش خیلی بالاس که چجوری برگردی بعد می خوای همچین حرکتی بزنی؟ از کجا می دونی اصلا می شه انجامش داد؟ از کجا می دونی رفتنت واسه هیچی نمیشه.»  
دندون هایم را با حرص روی هم فشار دادم تا جلوی خودم را بگیرم و ادامه ندهم.  
-کاریه که باید انجام بدم. ریسکیه که می پذیرم. این بعد دو هفته تنها شانیه که داریم.

«چجوری میتونی اینو بگی؟ ها؟! من نمی تونم دیگه تحمل کنم که از دستت بدم. دوباره نه. نمی تونم دوباره بهش بگم بابای عجیب و غریب دیگه نیست. از وقتی برگشتی نفهمیدی؟ که چقدر شکسته شدم؟ نمی دونم تا همینجاشم چجوری پیش اومدم ولی نمی تونم دوباره اون پروسه رو طی کنم. نمی تونم از دستت بدم با وجود اینکه شانسی برای نجات دادنت داشتم. می دونی تنها چیزی که وقتی در رو زدی تو سرم می پیچید چی بود؟! این که من رفتم. من تنهات گذاشتم. تو تا بیمارستانشم دووم آوردی ولی من اونجا نبودم. من گذاشتمت و رفتم و بیست سال با دونستن این زندگی کردم. این بار چیکار کنم؟ پرتت کنم تو آتیش؟ دیگه نمیتونم. میدونستم همه چی قاطی پاتیه ولی وقتی دیدم هستی و اینجوری برگشتی نمی تونستم به دانیال چیزی نگم. ولی باید چی می گفتم؟! که این پدریه که نتونستی داشته باشی. نمی تونستم نگم بهش این همون کسیه که آرزو می کردی بتونه بیاد از مدرسه برت داره. نمی تونستم نگم این کسیه که همه ی سعیم رو کردم که جاش رو برات پر کنم ولی نتونستم. من جدای یه مادر یه همسر هم بودم ولی نتونستم کاری که باید رو در حقت انجام بدم. اگه قبل اون جلوت رو می گرفتم... نمیدونم...»

دستم را با عصبانیت توی موهام کشیدم و به میز تکیه دادم. گلدون را برداشتم و پرتش کردم سمت دیوار. قلبم تیر می کشید.

دستش را گذاشت روی شونم و بغلم کرد: «همون احمقی ای که بودی؛ هنوزم! هیچی تقصیر تو نیست! از اولم نبود. می دونی از بین همه ی ادمای روی دنیا فقط تویی که فکر می کنی این تو بودی که ولم کردی؟ فکر می کنی کار درست رو نکردی؟ اینو داره زنی میگه که تنهایی یه پسر دو ساله رو بزرگ کرد و هویتشونم عوض کرد و به یه شهر کاملاً غریبه رفت. تنهایی همه کار کرد. با کسی جنگید که هر کسی جرئت حرف زدن باهاش رو نداره. من بهت گفتم برو و این که می دونم شرایط مزخرفی بود ولی می خواستی چیکار کنی. جوری کنارم بمونی که در جا شما رو هم بکشه؟ تو انتخابای خیلی سختی داشتی. گزینه هایی که داشتی خیلی ظالمانه انتخاب شده بودن ولی بازم تو بهترین تصمیمات رو گرفتی. می دونی من خیلی افتخار می کنم بهتون با اینکه تو جایگاهی نیستی که اینو بگم؛ چون نبودم. دانیال خیلی خوب بزرگ شده. من خیلی خوشحال بودم که دارم یه وقتیه باهاش می گذرونم.

می دونی شاید من یه تیکه ی گم شده از زندگیش باشم ولی تو تیکه ای بودی که زندگیشو کنار هم نگه داشت و نداشت از هم بیاشه.»

بعدشم پیشم نشسته به میز تکیه داد.

با لبخند و حال عجیبی هم را نگاه می کردیم.

- با این قد و هیکل اومده خجالتم نمی کشه. می بینمت حس می کنم پیرم.

« هوی! تو که خیلی خوب موندی! به این جوونی! من شبیه زامبیام.»

و خنده ای کردیم. چیزی که از همه بیشتر درد داشت این بود که ما هنوزم همونا بودیم.

گفت: «قول می دم دیگه اونجوری حرف نزنم! یه راهی برای موندنم پیدا می کنم. باید با این همه مدرک هم بشه یکاری کرد.»

لبخند زدم.

-چرا گلدونو پرت کردم حالا؟! ایش. گرون بود. ندارم که بدم دیگههههه. جهنم اصلا کسل کننده شده بود، مگه نه؟

«امان از دست تو!»

و خندید.

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد:

\*\*\*\*\*

« خب؛ ما الان می دونیم که باید چیکار کنیم. نقشمون برای دادگاه عملیه؛ عملیش می کنیم! همه ی مواد لازم جمع کردیم فقط تمرکز کن! باید بتونه ارتباطت با زمان خودت رو قطع کنه که دیگه کشیده نشی اونجا. تو میتونی.»

-آره. چرا نشه؛ این خیلی مطمئن تر از اون چیزیه که از اول اوردم اینجا! همه چی رو هم چندین بار چک کردم می شه. نیاز نی نگران باشی. اصلا! فقط یکم برو دورتر تا شروع کنم.

« باشه.»

با وردی که زیر لب می گفت؛ شروع کرد به ترکیب کردن مواد. همزمان با شروع کارش بارش بارون شروع شد. خوشحال شدم. یعنی داشت درست کار می کرد! خیالم راحت شد. خدایا مرسی... مرسی! با پیش رفتنش بارون شدت می گرفت و با تموم شدن کارش شدت بارون به نم نم تغییر کرد. با لبخند بهم نگاه کرد که سری تکون دادم. جام را بالا برد و شروع کرد ازش خوردن.

دور و برش را نوری گرفت. نمی توانستم نگاه کنم. باد شدیدی از سمتش میومد. چشم هایم را بستم و دست هایم را جلویشان گرفتم و خودمو سفت چسبیدم. تا تمام شد؛ چشم هایم را باز کردم.

باورم نمی شد. اون اونجا بود. دیگه برای همیشه

از خوشحالی گریه گرفتم. نزدیکش رفتم. گفت: «دیدیدی گفتیم! ما از پسش براو...»

چی شده؟؟ خوبی؟

«حتما نفسم گرفته...»

سرفه کرد. خون سرفه می کرد!

خشکم زده بود. داشت می افتاد که گرفتمش. زیر لب گفتم: «چه خبر شده؟ حتما از عوارضه! چیز

شدیدی نیست الان زنگ میزنم اورژانس. خوب خوب میشی. نگران نباش!»

زخمش روی بدنش باز شد. همون زخم بود. همونی که بیست سال پیش کشتش.

لبخند زد: «فکر نکنم مشکلمون اون باشه. هی! گریه نکن. ارزشش رو نداره. من هنوزم خوشحالم

چون من قرار بود خیلی وقت پیش بمیرم. بدون اینکه اینجوری پسر رو ببینم یا تورو یا کمکی کنم.

من خیلی همین حالاشم خوشبختم. من تونستم تو زندگیم شما رو دوست داشته باشم.»

-تورو خدا نه! نه... نه... نمی تونم دوباره این صحنه رو ببینم.

«متاسفم و ممنون ترم. واسه همه چیز! شاید مرده باشم ولی جایی که واقعا هستم و میخوام باشم

کنارتوعه.»

کم کم داشت ناپدید می شد. اومدم محکم تر بگیرمش که دیدم فقط دارم به زمین چنگ می زنم.

داد زدم: «دوباره نه! منم دوست دارم.»

اشک هایم بدون توقف از چشم هایم روانه می شدند. خشکم زده بود و خیره بودم به جای خالیش.

دست هایم رو نگاه کردم. رد خون از رویشان پاک شده بود. انگار نه انگار که اونجا بوده. نمی تونم بگم

انگار رویا بود یا کابوس ولی باید پا می شدم. منه لعنتی بهش قول دادم. نمیتونم بزمن زیرش! هر

چقدرم سخت باشه. سعی کردم فکر کنم. خاطرات من تغییر کرده بودند. اون واقعا زنگ زده بود و

اعلام کرده بود که کی بهش شلیک کرده. اون موفق شد! خنده ی پوچی زدم. همه ی مدارک کامل

بود. همه چی کامل بود و تنها نقصی که وجود داشت بودن اون بود. همه ی عصبانیت و ناراحتی ام

را جمع کردم تا پارسا را یک بار برای همیشه کله پا کنم. نمی گذارم همه چی واسه هیچی بشه؛

محاله!

.....

همه چیز عین همونی پیش رفت که برنامه ریزی اش را کرده بودیم. فکر همه چی را کرده بودیم. از

هر چی داشتم و نداشتم استفاده کردم. نمی توانستم ببازم. دیگه نه. این بار نه! با وجود همه چیز

توانست مجازاتش را به حبس ابد تبدیل کند. وقتی داشتند می بردنش بالاخره اون صورت مغرورش

در هم شکست و من توانستم آن صحنه را ببینم. رفتم کنارشان. وایسادم.

« خانم ببخشید ولی شما نباید اینجا باشین. ما ترتیب همه چیو می دیم نگران نباشین.»

-ببخشید ولی این مرد عمر منو گرفت. شوهرم رو کشت. پسر رو دزدید. باعث شد عمرم رو تو ترس

و لرز بگذرونم و درد بکشم. نگران اینکه هر لحظه چیکار ممکنه بکنه. نمی تونم یه لحظه توی اون

صورتش وقتی بالاخره دستش رو شد نگاه کنم!؟

آرومشون کردم انگار؛ چون گاردشان را پایین آوردند. زیر گوشش خواباندم.

-این به خاطر اینه که با آریا در افتادی. از تک تک روزای پوسیدنت لذت ببر. من که می برم. حسابی! آرزو می کنی که کاش اعدام شده بودی.

راهم را کشیدم و رفتم. از صدای داد هایش می تونستم بفهمم که به هم ریخته بود. خیلی زیاده! با وجود همه چیز آنجا ماندنم عاقلانه نبود. قرار شده بود به یه کشور دیگه بریم تا بتوانیم بقیه زندگیمان را با خیال راحت بگذرانیم.

با مراقبی که از دور حواسش بهم بود؛ سر قبر آریا رفتم.

رویش گل های مورد علاقه مان را گذاشتم.

«هی! صدامو می شنوی؟ ما انجامش دادیم! موفق شدیم! همش بخاطر تو بود. تو عالی بودی. دانیال افتخار می کنه که تو باباشی.

یعنی می دونستی جدای حرفات و همه چیز من میدونستم تنها کسی که میتونه پیدام کنه تویی؟ از همون اولشم فقط تو بودی که می تونستی این کارا رو بکنی.

لعنتی! انگار نمی تونم بدون گریه کردن حرفی بزنم. ببخشید.

می دونی سخت ترین جاش کجا بود؟! من واقعا باور کرده بودم که شدنیه! باور داشتم که میشه.

اما نهایتش تو مجبورم کردی دوبار مردنت رو ببینم. نمی خوام برم. نمی خوام دوباره تنهات بذارم.

می خوام پیام پیشتم. خیلی می خوام.»

همینجوری که به قبرش خیره شدم، خندیدم و ادامه دادم: «ولی نمی تونم همچین کاری با دانیال بکنم.

یعنی الان واقعا تو آرامشی؟ کجایی؟ خیلی مسخره میشه اگه بگم انگار حضور تو اینجا حس میکنم؟ انگشترم هنوز توی دستم بود. حتی اگه خودشم نباشه خاطرش همیشه با منه مگه نه؟»

وقتی رسیدیم فرانسه؛ دانیال بالاخره رفت دنبال آرزویش. می خواست خواننده بشه ولی من تو ایران به خاطر پارسا نگذاشته بودم و مجبور شدم بهش خیلی چیزها را توضیح بدهم. امروز اولین کنسرتش بود و داشتم می رفتم. اصرار به اصرار که نه تو باید بیای! زیادی باهام حال می کنه انگار. امروز سالروز تلاش ناموفقم بود. پُکُربودم ولی یاد وقتی افتادم که رفتم از دانیال برای تکرار همه ی اتفاقات عذرخواهی کنم. بغلم کرد و گفت: «مامان! شما هر کاری می شد کردین و من خوشحالم که با وجود عجیب و غریبی همه چی تونستم به زمانی رو با بابام بگذرونم و یکم بشناسمش. همیشه هم به یادش می مونم ولی افتخار می کنم که پسر توام. چرا داری ازم عذرخواهی میکنی؟! تو هیچی کم نداشتی! نمی تونم بگم چجوری با وجود همه چی به زندگی خوب برام ساختی و همیشه کنارم بودی. ازت

ممنونم و می دونم مسخرس چون هیچوقت نمی تونم جووری که باید ازت تشکر کنم. تو فوق العاده ترین آدمی هستی که می شناسم و من تونستم کل زندگیم داشته باشم و اینو با هیچی عوض نمیکنم.»

وقتیم که بهش گفتم بابات بهت گفته بود این ها رو بگی؛ لبخند کجی زد و گفت شاید کمکم کرده باشه و لبخند زده بودیم.

لبخند یک وری ای زدم که دیدم دارد شروع می شود.  
شروع کرد:

« یادم میاد که استقامت مادرم برام نقطه ضعف بود.  
واقعا مصمم بودم که موفق بشم.

با همون تصمیم به پسری که الان هستم تبدیل شد.  
هی مامان!

حالا وقتی کنارتم می تونی بهم تکیه کنی.  
هی مامان!

بدون هیچ چشم داشتی همیشه به خوبی ازم حمایت کردی.  
هی مامان!

حالا می تونی به پسرت افتخار کنی، میتونی بخندی.  
هی مامان!

هی مامان!

متاسفم مامان

که تازه الان فهمیدم برام چه کارایی کردی؛ مامان!  
هی مامان!

خیلی ممنون مامان

برای گوشت و خونی که بهم بخشیدی.

یادت میاد مامان؟

رستورانه رو؟

کهنه سربازی که روی پاهای خودش وایساده بود برای خونه و خونوادش!

این عشق و شور و صمیمیت رو از تو یاد گرفتم.

حالا که بزرگ شدم می خوام مثل تو باشم.

چون باعث شدی جوونه بزنم.

تبدیل به یه گل می شم. تبدیل به یه مسیر گل برای تو.

که راه بری توی این مسیر.

هی ماما!  
دنیا رو حس میکنم. نفسی که تو ساختی.  
مسکن همیشگی من!  
دوست دارم ماما.  
همیشه درست کنارتم  
پس میتونی بهم تکیه کنی.» «

(\*آهنگی که در این بخش خوانده می شود در حقیقت آهنگ MAMA است که توسط J-Hope  
عضو گروه BTS خوانده شده است.)

## «نقطه سر خط»

پوزخند مسخره ای زدم. آن خنده ام از خیلی چیزها بدتر بود. من بودم و آخرین نامه ای که وجود داشت. آخرین باری که قرار بود چیز جدیدی بگویم. آخرین باری که اوینا قراره باهام حرف بزنه. این باید برای درست قبل از آن حادثه باشد. به لپتاپ و عنوان پیامی که هنوز باز نکرده بودمش، خیره مانده بودم. اشک هایم گونه هایم را خیس می کردند. خیلی گذشته. خیلی... باورم نمی شود فقط یکی باقی مانده باشد. تو نگذاشتی من بتوانم با مرگت کنار بیایم. نگذاشتی هیچی را فراموش کنم و دانستن همه ی این ها فقط قلبم را به درد می آورد. چون هیچ کاری نیست که بتوانم بکنم. هیچی. چونه ام می لرزید. کاش خودت این ها را می گفتی! بدون این سیستم مسخره. کاش می توانستم جلویت را بگیرم. کاش می توانستم بغلت کنم و بگویم که تا آخرش کمکت می کنم. کاش می توانستم فقط یه کاری بکنم. فقط می خواهم یک بار دیگر هم ببینمت. ولی تنها چیزی که از تو برایم مانده این نامه ها است. فقط یکی مانده. آخرین قطعه ی پازل. آخرین نوشته ای که ازت هست. خدای من! سه سال و نیم شده که در حال خواندنشان هستم. یاد شروع همه ی این ماجرا ها افتادم. روزی که پیام دعوت به مجلس ختم رو گرفتم؛ آن مجلس ختم مال تو بود! آن موقع فقط شانزده سالت بود. منم همینطور. اصلا فکر نمی کردم اینجوری بشود. شاید هم داشتم خودم را گول می زدم. شاید فقط احتمال خیلی کمی می دادم و حاضر نشدم که به خاطر همچنین احتمالات کوچکی کاری کنم. شاید مقصر همه ی این ها منم. اگر من بودم؛ یعنی، چیزی متفاوت می بود؟ ممکن بود الان بتوانم بغلت کنم و بهت بگویم که از پشش براومدی. سرم را از پشت به دیوار کوبیدم. نمی توانستم درست نفس بکشم ولی حتی نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. چیزی در اعماق وجودم داشت آتش می گرفت. شعله ای که شاید سوختنش یکم زودتر می توانست واقعا یک کاری برایت بکند. کاش می توانستم فقط یه روز با تو حرف بزنم. کاش یک بار می توانستی حرف های من را بشنوی. گفتی می ترسی کسی نتواند حرف هایت را بشنود و واسه همین این کار را می کنی ولی من چی؟! باید به کی این ها را بگویم. باید با باری که روی دوشم گذاشتی چی کار کنم؟ یا قلبی که درد تو رویش حک کردی. هنوز چهلمت هم نشده بود. هفتمت بود. خیلی توی شوک بودم. این که حتی درست باهات خدافظی نکردم قبل این که دور بشیم خیلی پشیمانم کرد. چه برسد به این که آخرین خدافظی ای که تا ابد می توانستم بکنم را نکردم. ببخشیدی که نمی توانم دیگر هیچوقت بهت بگویم. بیا دوباره شروع کنیم که هیچوقت شنیده نخواهد شد. دوستی ای که صفحه ی آخرش را مرگ تو نوشت یا من اینجوری فکر می کردم. چون از همون شب ایمیل هایی که با تاریخ هایی که تنظیم کرده بودی شروع کردن واسه ام آمدن.

«سلام! چطوری؟ آره می دونم از برزخ چجوری دارم پیام میدم؛ نه؟ خب اینجاس که باید یه اعترافی بهت بکنم. یه سال قبل از این که خودمو بکشم دارم این نامه رو می نویسم. چجوری بگم؛ یجورایی انتخاب تاریخ رند رو دوست دارم یا داشتم. نمی دونم باید از چه زمانی استفاده کنم چون اگه تو اینا رو خودت بخونی یعنی اینکه دیگه منی وجود نداره. اگرم که نه یا هیچوقت نمی فهمی یا با هم داریم اینارو می بینیم یا یه همچنین

چیزی. دوازدهم اسفند. تاریخ خوبیه! دوشش دارم. شاید تاریخ تولدم نباشه ولی می تونم یکی دیگه از تاریخایی که روی سنگ قبرم میره رو خودم انتخاب کنم. بذار بهت بگم که میخوام چیکار کنم. یه سال به خودم وقت میدم. آخرین فرصتم. هر روز تو این سال برات می نویسم. اگه این نوشتنا باعث شدن چیزی رو ببینم که به ادامه دادن وادارم کنه؛ باید با اطمینان از رند بودن تاریخ مرگم خدافظی کنم. اگر نه که هیچی! یعنی چی میشه؟ البته تو از الان و با خواندن اولین نامه هم می دونی اخر داستان چی شده.

می خوام داستانمو برات بگم. می خوام حداقل تو بدونی چرا! بدونی که یه اتفاق ساده نبود. یه جوگیر بودن نبود. چیزی نیست که شاید خیلیا فکرکنن. می خوام یک بارم که شده داستانم رو خودم بگم و بنویسم. ببخشید که درگیرت دارم می کنم. متاسفم که دوست خوبی برات نبودم و باعث شدم این آخر ازم دور شی. ببخشید که اینجوری دارم عذرخواهی میکنم. فقط نمی تونم اینجوری تو چشمات نگاه کنم و اینا رو بگم. می دونم قرار نی اونجوری بتونم حرفی بزنم. به هر حال شونزده سال با این خصلت زندگی کردم. داشتن حرفایی که هیچوقت نتونستم بزنم. فکر می کنم من فقط می ترسم که بعد از رفتنم هیچ چیز با قبل وجود داشتنم فرقی نداشته باشه. می ترسم هر کس که می خواست هرگز متولد نشم به آرزوش برسه. می ترسم برم بدون این که کسی داستان منو شنیده باشه. تنها کسی که دارم تویی. مسخرس نه؟! ولی با وجود همه چیز حس می کنم تو تنها کسی ای که می تونم این چیزا رو بهش بگم. کاش جرئت گفتن رو در روش رو داشتم. نمی دونم شاید اینجوری بهتره. خلاصه بذار دیگه واقعا شروع کنم. آها! راستی هفته ای دوتا پیام برات میاد. دیگه جدی می خوام شروع کنم اگه خدا بخواد. خب بذار اینو بگم که هیچکی یه بابای معتاد نمی خواد؛ نه؟ مطمئنا من که نمی خواستم. مطمئن نیستم چقدر تا حالا جوری دیدمش که هشیار باشه. بهتر بگم هیچوقت نتونستم به عنوان پدرم ببینمش. نمی تونستم باور کنم که تعریف پدر چیزیه که اون هست. هر از گاهی به زور می رفت ترک ولی خب تهش دوباره اوضاع همونجوری می شد که اولش بود. شاید بدتر. می دونی تصویر خیلی بدیه که تو بچگیت بینی بابات داره مامانتو می زنه و وقتی می بینت داد می کشه که تا تو رو هم نزدم گمشو تو اتاقت. مامانم سعی می کرد بهم بفهمونه که باید برگردم تو اتاقت. مامانم از چیزی که به نظر میاد جوونتره. فقط همیشه زمان، عمر بیشتری رو ازش می گرفت. با این طرز تفکر بزرگ شدم که شاید اگه من نبودم این اتفاقا برای مامانم نمی افتاد. شاید می تونست راحت راهشو بکشه و بره دنبال بقیه زندگیش. شاید اونجوری مجبور نبود هر بار که اشتباه می کردم و بابامو عصبانی می کردم منو پشتش قایم کنه. با وجود همه چی من هیچوقت بهش چیزی ندادم که ارزش این کاراشو داشته باشه. بعضی وقتا تو دبستان بچه ها ازم می پرسیدن که ناراحت نمی شی که مامانت دیر میاد دنبالت و سر جلسه ها هم هیچوقت نیست. خیلیام البته مسخرم می کردن که حتما خونواده ای ندارم یا انقدر مزاحمشونم که ترجیح می دن هر جوری شده یکمم از شرم خلاص شن. هیچوقت از مامانم عصبانی نبودم. اوکی بودم با همه چیز. به هر حال نمی تونست هم اونقدر کار کنه هم بخواد اونجوری واسه من وقت بذاره. ولی هر وقت می تونست می بردم پارک و دنبالم می دوید. خیلی وقتا گریش می گرفت و محکم بغلم می کرد. کاش این که بهت بگم جای من ازش معذرت بخوای ایده ی خوبی



بود. زندگیش رو گذاشت واسم و من اینجوری جبران کردم. ولی مامان در عوض دیگه برات دردرس درست نمی کنم. دیگه می تونی راحت تر زندگی کنی. بدون این که همه چیو فدای من بکنی. چجوری مثل بابا ازم متنفر نبودی. من دلیل زندگی ای بودم که می تونستی داشته باشی و از دستش دادی. اگه منو حامله نبودی اون موقع می تونستی طلاق بگیری و دیگه اوضاع برات اینجوری نمی شد. نمی دونم چجوری می تونستی بدون نفرت بهم نگاه کنی. چون خودم نمی تونستم بدون همچین حسی توی آینه نگاه کنم. بابا هم که می رفت و بدهی بالا می آورد. بهخاطر مواد خریدن و کاراش همه رو تو دردرس می انداخت. نمی دونم اصلا چرا به اون مرد میگم بابا! شاید عادت کردم. عادت کردم چون انگار این تنها چیزی بود که می تونستم صداس کنم. هنوز می ترسم چیزدیگه ای بهش بگم. مسخرس نه؟! می دونی بزرگترین اشتباه من به دنیا اومدمنه؛ نه از دنیا رفتن! شاید اونجوری به آرامش برسم. حداقل این تنها چیزیه که می خوام باور کنم. بیا اون سناریو رو که حتی بعد از مرگم قراره مدام تو عذاب باشم رو ول کنیم. اصلا اگه اونجوری شه تعادل دنیا به هم می خوره. من خیلی بیشتر از حالت عادی بدبختی کشیدم. حداقل کاری که این دنیا می تونه برام بکنه اینه که بگه بعد مرگم چیز بدتری در انتظارم نی. اینو بهم بدهکاره. ولی فکر کنم تا نرم اونجا نمی فهمیم؛ نه؟!

البته چیزی واسه از دست دادن ندارم، پس بذار اینم بگم. اگه بخوام راست بگم باید اینم اضافه کنم که یسری مواقع خیلی نادری بود که بابام حالش تقریبا اوکی باشه. ولی خب چه فایده ای داشت. من اون غریبه رو نمی شناختم. اون کسی بود که بدترین اوضاع رو برای تنها کسی که داشتم به وجود میاورد. از ترس این که کاری بکنه فقط می رفتم پیشش می شستم. بهترین خاطراتی که از این اوضاع دارم اینه که با هم منج بازی کرده باشیم یا بهم املا بگه. یه بارم دست رو سرم کشید و گفت ببخشید. البته این برای وقتی بود که از ترس دستش که داره رو سرم کشیده میشه کم مونده بود تو بیمارستان سخته کنم. هرچی نباشه حتی اگه بخاطر کاری که کرده بود هم می تونستم ببخشمش؛ نمی تونستم فراموش کنم وقتایی که مامانم رو با من تهدید می کرد. البته با چیزایی که تا همین الانشم گفتم مسلما حدس می زنی که من تمام وقت خونه نبودم. بین خونه و هر جایی که بتونن تحملم کنن همیشه در حال سفرم. خیلی وقتا ترجیح می دادم جای اینکه بعضیاشون اونجوری منو راه بدن خونه بمونم و کتک بخورم. از اون نگاه ها متنفر بودم، الانم هستم. همیشه هم همینجوری می مونه. پس لطفا هر کی تو ختمم از این نگاه ها داشت می کرد؛ یکی از طرف من بزن تو گوشش. مطمئن باش چیزی از این خوشحال ترم نمی کنه. هعی؛ البته فکر نکنی من به خاطر اینا کم آوردم! ماجرا طولانی تر از این حرفاس. فکر کنم حالا بهتر می فهمی چرا بیرون اومدم باهات اونجوری بود. یه سری روزا اگه یه هفته کاملم باهات بودم بدون برگشت خونه اوضاع خوب بود ولی یه سری وقتا هم اگه از خونه بیرون می رفتم بابام پام رو می شکست. نه که اغراق کنم. مطمئنم می کرد. شرط می بندم روی زندگیم. البته نمی دونم احتمالا از اون شرط همیشه که روی هیچی بستم. یعنی الان که داری می خونی اینا رو اونجام؟! بگذریم. داشتم می گفتم. کاش می تونستم بگم همه اش تقصیر مواد بود ولی اینجوری نبود. قبل از این که اونجوری مواد کشیدن رو هم شروع کنه از نظر روانی مشکل داشت. شاید منم دارم، شاید ارثیه. دیگه همینم مونده که تنها چیزی که

ازش می گیرم مشکلات روانیش باشه! همیشه یه بخشی از من بود که می خواست بهش بگه که اگه سعیتو بکنی بهتر بشی؛ قول می دم همه چیزو فراموش کنم ولی هیچوقت اوضاع جوری نبود که اینو بتونم کامل بگم. خودم خندم می گیره اگه بخوام بگم یه بخش توی وجودم آرزو می کرد که کاش می تونست دوستم داشته باشه. کاش می تونست عادی باشه. کاش می تونستیم یه زندگی ساده داشته باشیم. شاید خواسته ی زیادی بود؛ نمی دونم!

خیلی غر زدم. بریم سراغ یه بخش خوب از زندگیم. بخش موردعلاقم. وقتی می دویدم انگار می تونستم از زندگیم فرار کنم. از سرنوشتی که انگار نوشته شده بود؛ چون نمی تونستم تغییرش بدم یا ازش دور بشم. بهم حس آزادی زیادی می داد و من واقعا توش خوب بودم. تو مدرسه برای دوندگی تو مسابقات شرکت می کردم. تازه رتبه هم می آوردم! بهترین چیزی بود که داشتم. بادی که به صورتم می خورد انگار داشت می گفت که الان جام امنه. یجورایی مثل حسی بود که وقتی باهات بودم داشتم. می دونی واقعا وقتایی که باهم بودیم بهم خوش می گذشت. خیلیم خوش می گذشت! واقعا دوست داشتم/دارم. شاید مرده باشم ولی احساساتم مثل علاقه ای که بهت داشتم باهام نمرده...

تازه جدای این که از اون فضا و دنیای مزخرفی که توش بودم دورم می کردی؛ تو مواظبم بودی. کلا خواست بهم بود. حتی نگرانم می شدی و کمکم می کردی. اینا جزو بهترین خاطراتیه که با خودم به گور می برم. نمی خوام یادم بره که با وجود همه چیز همچین چیزی رو هم داشتم. بابتش خیلی ازت ممنونم! بابت خیلی چیزها باید ازت ممنون باشم. خیلی چیزها رو باید برات جبران کنم ولی نمی دونم چیکار می تونم بکنم. طبق معمول نهایتا تو رو هم از خودم دور کردم. اون موقع فشار همه چیز خیلی زیاد شده بود. از نظر مالیم زیر فشار بودیم. دنبال کار بودم. دلم می خواست فقط پیام پیشت و گریه کنم. توام بغلم کنی و بگی که همه چیز درست می شه. اما نمی تونستم. انگار هر فریادم قبل از این که به گوش کسی برسه، خفه می شد. می دونم شاید باور نکنی. ولی من واقعا خیلی سعی می کردم که بهت یه چیزی بگم. یه بارم که کلی عزمم جزم کردم باهات حرف بزنم گفتمی کار داری و رفتی. البته حق داشتی. من بهت هیچی نمی گفتم و فقط کم کم ازت فاصله گرفتم. رفتارم هم جوری بود که انگار هیچ اهمیتی نمی دم؛ نه به تو، نه به دوستیمون! عمیقا نمی تونم سرزنشت کنم حتی اگه بخوام. باید بگم تو حتی زیادی با من خوب رفتار می کردی. من بعد اون کارام لیاقتش رو نداشتم. دیگه همون شد که کم کم از دستت دادم. بعدش تنها چیزی که یکم حالم رو خوب می کرد همون دویدن بود. اها قرار بود بهت بگم. یه بار که دیگه بریده بودم، جلوی بابام وایسادم. مامانم و من تا جایی که می تونستیم واقعا داشتیم کار می کردیم. بیشتر از اون نمی تونستیم و همه ی اینا بخاطر گند تازه ای بود که بالا آورده بود. نمی تونستم دیگه تحمل کنم. مامانم از سر کار که میومد بیهوش می شد. سه ساعتی می خوابید و دوباره می رفت. چیز زیادی نمی خورد. منم وضعم تعریفی نداشت. تازه بدنشم بعد از اوه همه وقت و فشار ضعیف شده بود. خیلی از چیزایی که می خواستم بگم رو بهش گفتم. این که چرا اینجوری می کنه. چرا نمی بینه این کاراش چه وضعی برامون درست کرده. چرا نمی بینه که هیچ کمکی که نمی کنه هیچی هر بار اوضاع رو تبدیل به

داغون ترین حالتی که ممکنه می‌کنه. این که نمی‌بینم مامان داره بخاطر کاراش نابود می‌شه. این که حتی یه بارم فکر نکرده شاید حق دخترم این نیست. شاید لیاقت چیز بیشتری رو داره؟ چیزایی که سال‌ها نگفته بودم رو گفتم. البته خیلی نتیجه‌ی خوبی نداشت. شروع کرد به زدنم. کاش همونجا تموم می‌شد. وقتی داشتم سعی می‌کردم از خونه برم بیرون تا ولم کنه؛ هلم داد. خیلی بد از پل‌های جلوم افتادم. کاش بیهوش شده بودم ولی نه! همه چی رو با هشیاری کامل حس می‌کردم. از درد جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. نمی‌تونستم تحملش کنم. همسایمو فهمید چون آمبولانس خبر کرد. مامانم هم دیگه ازونجا فهمید چی شده. خیلی خوش بخت بودم که ضربه مغزی یا همچین چیزی نشده بودم و به سرم ضربه‌ی خاصی نخورده بود. البته این چیزی بود که دکترا می‌گفتن. شاید اگه می‌خورد در جا راحت می‌شدم و مامانم رو هم تو این مخمصه نمی‌انداختم. زانوم شکسته بود. استخوان پام و دستم ترک برداشته بود و کبودی‌های کتکایی که خورده بودم داشتم. می‌خواستم همونجا بمیرم. وقتی داشتن بهم می‌گفتن که چم شده؛ التماسشون کردم که بهم بگن ورزشامو می‌تونم وقتی خوب شدم ادامه بدم ولی زانوی شکسته؟ دویدن سرعتی؟ زکی خیال باطل! پر پروازم رو از دست داده بودم. انگار فلج شده بودم. البته حقیقتش کلمه‌ی انگار خیلی مناسب نیست چون خب با اون وضع واقعا خیلی هم با کسی که فلجه فرقی نداشتم. یعنی انقدر ازم متنفر بود که همیشه سعی می‌کرد زندگی‌ای که بهم داده رو پس بگیره؟! این بار واقعا ممکن بود بمیرم. این توجیه‌های مسخره که تو حال خودش نبوده و... همه اش مزخرفه. یعنی اونقدری براش مهم نبودم که بتونه جلوی خودشو بگیره تا فقط نکشتم؟! البته اون همینجوری هم من رو کشته بود. دیگه با اون وضع چی برام می‌موند تو زندگی. دیگه چی رو واقعا می‌تونستم داشته باشم. مامانم سعی می‌کرد حرفی از بابام نزنه ولی بعد از یه مدتی بهم گفت که بابام سر این ماجرا خیلی به هم ریخته. به خاطر این به هم نریخته که اون‌ی که این بلاها رو سرش آورده مثلا دخترشه. حتی به خاطر این هم نیست که فهمیده چیا رو از من گرفته. در بهترین حالت از این که یجورایی اقدام به قتل کرده کلافه است. اونم به خاطر اسم سنگینی که این حرکت داره. واقعا کسی می‌تونه ازم توقع داشته باشه که خزعبلاتی مثل این که قصدی نداشته و منظورش این نبوده رو قبول کنم؟! تنها در خروجی که برام مونده بود رو نابود کرد. من مونده بودم و دردهایی که نمی‌دونستم کدومشون رو باید حس کنم. حقیقت این که کسی که این بلا رو سرم آورده کیه. یا تفریحی که همراه بخش‌های دیگه زندگی‌ام باید ازش خداحافظی کنم. خرج‌هایی که داشتم باعثش می‌شدم یا شایدم دردی که داشتم. تمام وجودم درد می‌کرد. انتظار دیگه‌ای هم نمی‌شد داشت. با اون وضع من واقعا همچین دردهایی عجیب نبودند. خیلی طول کشید تا تونستم دوباره مثل یه آدم عادی راه برم و کارهام رو تنها بتونم بکنم. هم بلااستفاده شده بودم؛ هم مایه‌ی زحمت. می‌تونستم ببینم که قلب مامانم توی بیمارستان با اونجوری دیدنم از همیشه بدتر شکست. من هی می‌گفتم خوب می‌شم و اون با گریه عذرخواهی می‌کرد. یجوری که انگار تقصیر اونه! این بار دیگه قید همه چیز رو زد. فهمید که هر چی بشه دیگه از الان نمی‌تونه بدتر بشه. بابامم انگار باهش توی پروسه طلاق همکاری کرده بود. عجیبه؛ نه؟! بعد از اون دیگه خیلی ندیدمش. اوضاع انگار داشت بهتر می‌شد ولی من اوضاعم تغییری نمی‌کرد و توی همون چاه مونده بودم. خیلی خسته تر از چیزی بودم که به خاطر تغییرات امید داشته باشم یا بتونم کاری کنم. زنده

موندن برام تبدیل به چالش بزرگی شده بود. این که هر روز رو بگذرونم خیلی سخت تر از چیزیه که به نظر می‌آید. مثل کسی بودم که می‌دونست قراره غرق شه ولی نمی‌تونست دست و پا نزنه. به طرز مسخره ای تسلیم نمی‌شدم. یعنی ممکنه یه روزی واسم کمکی برسه؟! یه قایق نجات؟! به هر حال؛ این رویای پوچیه که دارم.»

یعنی باید بخوانمش؟! من تا این جا آمده‌ام؛ الان نمی‌تونم برگردم. تازه این آخرین و تنها کاری است که می‌تونم برایش انجام بدهم. کاش اینجوری نبود ولی خب کار دیگری هم نمی‌توان کرد. بعد از این نامه خودش را کشته‌است. بیشتر فکر کردن قرار نیست کمکی بکند. هیچ چیز نمی‌تواند الان تغییری ایجاد کند. آره! کاش می‌شد که این‌ها همه‌اش وهم و خیال خودم باشد اما واقعیت این نیست. باهاش کنار بیا! داشتم توی آینه داد می‌زدم: «تو که خیلی وقته این رو می‌دونی!»

سعی کردم یکم آب بخورم. دارم کی را مسخره می‌کنم. مگه چه چیزی اینجوری حل می‌شود. لیوان را پرت کردم آن طرف. کاش این کار می‌توانست از کلافگی‌ام کم کند؛ از این کلنجرهای مسخره ای که با خودم می‌رفتم. سلین به خودت بیا! آخر داستان خیلی وقت است که نوشته شده و تو از وقتی که این کار را شروع کردی این مسئله را می‌دانستی. باید کاری را که شروع کردی به اتمام برسانی؛ دیگر وقتش رسیده است!

آخرین فایل را باز کردم.

«سلام! چطوری؟!»

واقعا باید بهت تبریک بگم که به این جا رسیدی. دوازدهم اسفند! هعی؛ چه زود رسید. البته حتی مسخره کردن مدت زمانی که گذشته هم خوب نیست. می‌خواستم ازت تشکر کنم سلین! تو تا اینجا رو خوندی و این خیلیه! این خیلی برام ارزش داره. ممنونم ازت. مثل همیشه. مرسی که باهام صمیمی شدی. مرسی که اصلا از من خوشت اومد. مرسی که به من باور داشتی. مرسی که اینجایی! مرسی که هنوز گوش می‌دی. مرسی ازت که مثل همه من رو ول نکردی. می‌دونم خیلی باید پررو باشم تا همچین چیزی رو بگم ولی می‌شه منو از یاد نبری؟ دوست دارم. ببخشید به خاطر این نامه‌ها. به خاطر همه ی افتضاحاتی که با این نامه‌ها بهشون واردت کردم. بابت همه ی این مزخرفاتی که به اسم داستان زندگی‌ام خوندی. می‌دونی اوضاع که بهتر شد دیدم نمی‌تونم وقتی هنوز از یه سال زمانم وقتی باقی مونده تو همون چاه گیر کنم. سعی کردم دست و پا بزنم و بجنگم؛ ولی کم کم درد این جنگیدنا رو جایی حس کردم که نباید. قفسه سینه‌ام درد عجیبی داشت. سرفه‌های عجیبی پیدا کرده بودم که بهتر نمی‌شدن. علائم من شبیه هیچ کدوم از مریضی‌های رایج نبودن. برای این که بیخودی کسی رو نگران نکنم خودم رفتم بیمارستان. بعد از یه سری آزمایش‌های تنفسی و سی تی اسکن فهمیدم که انگار جای مشکل روانی؛ چیزدیگه ای رو به ارث بردم. واضح تر بخوام بگم سرطان ریه دارم. درست وقتی اوضاع یکم بهتر شده بود. به هزینه هاش فکر که می‌کردم هم خنده‌ام می‌گرفت. چرا من؟! چرا هیچوقت دنیا باهام راه نمی‌داد؟! مگه من چیکار کرده‌ام که لیاقت همچین چیزی رو داشته باشم. این چیزایی

بود که بهش فکر می کردم. این که چرا بجنگم؟ برای چی بجنگم؟ این که بعد از کلی پول خرج کردن و سخت کردن همه چیز روی تخت بیمارستان بمیرم؟! این اون چیزیه که می خوام براش زنده بمونم؟ این که وقتی می میرم از الانم بدبخت تر باشم؟ هر بار باور می کنم که اوضاع بهتر می شه؛ دنیا می گه خیال کردی!

نمی خوام اونجوری بمیرم. نمی خوام انقدر رقت انگیز بشم. نمی تونم دیگه تحملش کنم. همین الانشم هر لحظه که نفس می کشم به خاطرش درد می کشم. نمی تونم اونقدر بدبخت بشم. نه! نباید... من... نمی تونم... واقعا نمی تونم... تازه وقتم هم تموم شده. همین شد که این نامه رو بعد از این که هر چی قرص پیدا کردم خوردم، دارم می نویسم. منتظرم که اوردوز کنم و چه راهی بهتر برای گذروندن زمان سراغ دارم؟! بالاخره دردم تموم می شه. دیگه اوضاع نمی تونه بدتر بشه. نه! اصلا فکرشم نکن که سرزنشم کنی! آخه چیکار از دستم برمیاد. هیچ چیز قطعی ای نیست که سرطانم کامل خوب بشه. آره خب هنوز خیلی پیشرفت نکرده. اما آخه که چی بشه. که شاید دنیا روی خوبشم بهم نشون بده؟ هر چی نباشه بالاخره دیگه خونمون از بابا جدا شده. ولی آخه چیکار کنم اگه زنده بمونم. پیام دنبال تو؟ که این بار واقعا بهت بگم چی شده و دوباره با هم دوست شیم. یا این که دلیل جدیدی برای زندگی پیدا کنم؟! آره! معلومه من قطع امید کرده ام! اون وقت چرا این رو نوشتم؟ نکنه همه ی این کارا رو کردم تا برای خودم وقت بخرم تا موقتا خودم رو قانع به ادامه دادن زندگی کنم. من که تا اینجاش دووم آوردم. نکنه اوضاع واقعا بهتر بشه و من نباشم! آخه از این بدتر که دیگه نمی شه. می خوام زنده بمونم! الان زنگ می زنی اورژانس. بر می گردم! من نمی تونم الان جا بزنم.

«

بدون هیچ حسی توی صورتم به مانیتور خیره شده بودم. بهت زده بودم. قطره اشک مزاحمی خودش را به گونه ام رساند.

پشیمان شد. نظرش عوض شد. با وجود همه چی تصمیم گرفت خودش را نجات بدهد. سرم تیر می کشید. می لرزیدم.

من می دانستم که داستان چگونه تمام می شود اما نمی توانستم صداهایی که می گفتند نباید این شکلی تمام بشود را خاموش کنم.

آوینا... او....

هر لحظه شدت اشک هایم از لحظه ی پیش بیشتر می شد.

اگر یکم بیشتر دوام می آوردی تا فقط بگی که کمک می خوام!

حالا می فهمم که چرا وقتی کف اتاقت اوردوز کرده بودی، تلفن دم دستت بود. توانستی زنگ بزنی؟ مطمئنم نتوانستی چیزی بگویی. یعنی اگر فقط یکم سریع تر گوشی تلفن را برداشته بودی؛ چی می شد؟! الان اینجا بودی؟! تو می خواستی بیای با من حرف بزنی!؟

یعنی می داند که اوضاع الان چه جوری است؟ می داند که بابایش واقعا این بار رفت ترک و به خاطر بلایی که سر دخترش آورده بود، از خودش ترسید. انگار بالاخره حرف‌هایی که می خواستی را شنید. بعد از فهمیدن این که مردی سخته کرد. توی بیمارستان حتی وقتی بهترم شد؛ انقدر خودش را سرزنش کرد که حالش بد شد و فوت شد.

همه ی این حرف ها را شانسی از مامانت شنیدم.

مادرت... هنوز یادم هستش که قیافش وقتی داشتند دفنت می کردند، چجوری بود!

تو نمی دانستی قرار است چه اتفاقاتی بیفتد ولی الان من می دانم. من می دانم چه اتفاقاتی افتاد و الان می دانم که تو این را نمی خواستی. تو فقط نتوانستی به اندازه ای که باید سریع باشی. چیزی که به خاطرش جانت را دادی. تو بالاخره می توانستی زندگی خوبی داشته باشی! این که می دانستم اگر زنده می بودی زندگی ات چقدر فرق می کرد؛ کافی نبود. حالا حتی این را هم می دانم که می خواستی زنده باشی. توی لعنتی نمی خواستی بمیری.

آخه باید با همه ی این ها چی کار کنم؟! چیکار می خواهم بکنم. به کی می توانم بگویم.

انگار محکوم شده بودی تا وقتی که می خواهی مرده باشی، زندگی کنی و وقتی تصمیم گرفتی زنده بمانی بمیری.

برای بقیه تو خیلی وقت است که مردی اما برای من تو بعد از مرگت از همیشه واقعی تر بودی!

تو حتی واقعا نقطه را هم گذاشتی و رفتی سر خط؛ اما هیچوقت برنگشتی تا ادامه اش بدهی!



این داستان حول نامہ ٹیلی می چرخد کہ آویتا قبل از خودکشی اش نوشته است، ہفت روزہ پس از مرگش این نامہ نا بہ ترتیبی کہ مشخص کردہ بود بہ دوستش سلین فرستادہ می شوند. در این نامہ نا اوراز نا و وضعیت خود را فاش می کند. او پچنین در این نامہ نا از دوست سابقش شکر کردہ و حذرخواہی بابت این کہ این حرف نا را زود تر بہ او نرودہ بود یا تمام وقت ٹیلی کہ توانست دوستی باشد کہ می بلست. اما آیا دتر شانزده سالہ ای کہ تازہ دوستش را از دست دادہ است تکل خواندن داستان او را دارد؟ یعنی

بہ خواندن ادامہ می دہد؟ آیا قرار است از خواندن این دست کند تو

نامہ نا پیشیان شود؟

داستان از جایی شروع می شود کہ متا ہمراہ ہ سرش در کہ قائم شدہ تا

پارسا از خانہ اش بیرون برود اما ما کہمان با جراحی خیلی حساس تر از پخیزی می شود کہ قرار بود باشد. نہایا متا تبدیل بہ شاہد قتل ہ سرش می شود و با قلبی سگتہ، چشمانی کریان و وجودی لرزان می جگلد تا بتواند خودش و پسرش دانیال را نجات دہد. اما آیا کسی کہ برادر خود را بہ قتل رساندہ است و می تواند با پولش مر کسی را بخرد اجازہ ی پچنین کاری را بہ او